

کیلی در جنگل اسرارآمیز

یکی بود، یکی نبود ...



یکی بود، یکی نبود ...

در سرزمینی دور، جنگلی سرسبز و زیبا، اما اسرارآمیز، به اسم جنگل عجیب وجود داشت. در انتهای جنگل عجیب، کلبه‌ای زیبا بود که کیلی، در آن زندگی می‌کرد. با این‌که جنگل عجیب، خیلی ترسناک بود، اما کیلی، به راحتی، آن‌جا زندگی می‌کرد و هر شب، بدون ترس و دلهره، در جنگل قدم می‌زد و برای حیوانات کوچک غذا می‌برد. با درختان حرف می‌زد و برای قارچ‌ها و بوته‌های تمشک آواز می‌خواند.

یک شب که کیلی به جنگل رفته و گرم صحبت با درختان شده بود، از درون تاریکی، گرگ ژنرال آمد بیرون. کیلی، تا به حال، او را ندیده بود، اما چون در این جنگل، همه چیز عجیب بود، تعجب نکرد و با مهربانی، به او سلام کرد.

گرگ ژنرال تعجب کرد و از او پرسید که چرا برایش عجیب نبود؛ چون حتی درختان هم با دیدن او، کنار رفتند و تعجب کردند. کیلی خندید و گفت: «چون همه چیز در این جنگل، مثل اسم خودش، عجیب است، نباید از چیزی تعجب کرد. من، هر شب، در این جنگل قدم می‌زنم. راستی، شام خوردی؟ من، امشب، خوراکی‌های زیاد و خوش‌مزهای آورده‌ام.»

آن شب، گرگ ژنرال و کیلی، در کنار هم، شام خوش‌مزهای را خوردند و جنگل عجیب، تا صبح، در سکوت، خوابید.

تا به حال، به جنگل رفته‌ای؟ چه چیز عجیب و جدیدی، آن‌جا دیدی؟